دست آخر

شب‌زنده‌داری با منوچهر بدیعی

احمد غلامی

این عجیب‌ترین وقتِ مصاحبه‌ای است که به من داده‌اند. بیشتر زمان شب‌نشینی است تا کب‌وکفت‌های جدی. آن هم درباره رمانی بزرگ از مترجمی بزرگ.

غروب بود که رسیدیم به نزدیکی‌های مهاباد. جاده را بسته بودند. گفتند: «نمی‌توانید بروید، جاده خطرناک است». سرتیپ خبرنگارش گفت: «مسا باید برویم. این آخرین شبی است که می‌توانیم با کبوه هنرمندان گُرد که در مهاباد جمع شده‌اند گفت‌وگو کنیم!» آن‌وقت‌ها حال‌وهوای ادبیات و هنر جور دیگری بود، چیزی شبیه جو جنگ؛ آرمانی، کوهبانی که جلو ملوا را گرفته بود رفت تویِ قرارگاه و برگشت و گفت: «فرمانده می‌گوید صبر کنید برایتان یک تیم تأمین بگذاریم که پشت آن‌ها حرکت کنید». تیوتایی که روی آب رود کُر تیرباز بود، برای بقیه تازگی داشت اما برای من نه.

توی اتوبان نزدیک کرج تصادف شده است. دلهره دارم که دیر به مصاحبه برسم و همراهانم که ترجمه‌ام از من رفته‌اند یادرها بمانند که چه کنند، چه نکنند. لاشه دو ماشین به‌شدت آسیب‌دیده را به کنار اتوبان می‌برند و راه باز می‌شود. بلیس در ساپه‌وشیوی اتوبان با اشاره دست از رانندگان می‌خواهد که تندتر حرکت کنند. من به منوچهر بدیعی فکر می‌کنم و به مصاحبه درباره «اولیس» جویس که خودم به‌خاطر گرفتاری‌های کاری پیشنهاد دهنده زمان آن بودم‌اش. بعد باد بدیعی می‌افتم در سال‌های دور که دفترش نزدیک خانه ما بود و هارجدانگی سری به او می‌زدم. تا اینکه دیگر سراغش نرفتم و هرگز سراغم را نگرفت و دلیلی هم نداشت که بگیرد. حتی در این سال‌ها که‌گاه که تلفنی با او حرف زدم نپرسید چرا دیگر سوگلله‌ات پیدا نشد که کاش می‌پرسید و من می‌گفتم چرا.

فرمانده دستش را در تاریکی از پنجره تیوتوبا بیرون آورد و بالا و پایین برد و ماشین را کنار جاده کشید. ما پایین‌سرش ایستادیم. چراغ‌هایمان خاموش بود. دل توی دل‌مان نبود و مسن از ترس زانوهایم می‌لرزید و با خود می‌گفتم از خیمه قسر در رفتیم. حالا اینجا است چهار چرم‌مان را هوا کنند! فرمانده گفت: «جلوتر شاید کمین کرده باشند. اگر تیراندازی شد نگه ندارید. از ما سبقت بگیرید و پُرگاز بروید». چشم‌های گردشده ما که دید گفت: «ترسیدی؟» گفتم «نه!» دروغ می‌گفتم. گفت: «چای می‌خوری؟» گفتم: «بله!» بعد آرام گفت: «ایستادن خیلی خطرناک است اما بدترین مرگ، مرگ بدون چای و سیگار است!» تو انداخت کنار جاده و گفت: «بیا چای را آورد. سریازها ماج‌واوج نگاه می‌کردند. فرمانده خطاب به سربازی که پشت تیرباز است فریاد زد: «اینجا رفیق شهر من است. از چی باید بترسم؟» آرامی زیر نور ماه توی جعبه سربازها بهم می‌خوند. سه نفر خبرنگار نشستیم. تازه فهمیدیم که اصلا همدیگر را نمی‌شناسیم. سرتیپ خبرنگارش جریان سرحال نبود. انگار برای اینکه لحظه‌های نقش اول را از دست داشته‌ام تو دلی کف رفت. سوار ماشین آهو شدیم. کنار پنجره نشستم و سعی کردم داستان «جاده قلاندر» را به یاد بیاورم. داستان سرگیی که اسیر می‌شود... اسارت. هنگامی که من سال‌ها از آن وحشت داشته‌ام. سرتیپ خبرنگارش گفت: «هنوز هم با بدیعی رفیقی؟» با خیال راحت گفتم: «رفیق نیستم. آشنا هستم. می‌روم پیشش. البته خیلی‌وقت است نمی‌روم». پرسید: «چرا؟» سکوت کردم. گفتم: «هوقت می‌روم پیشش، می‌فهمم خیلی چیزها است که باید بخوانم که نخوانده‌ام و این مصطفوم می‌کند!» سرتیپ خبرنگارش سکوت می‌کند. انگار موضوع اهمیتش را برایش از دست داده است.

به نزدیکی خانه بدیعی می‌رسیم. کوچه پُردرختی است که مرا یاد کوچه‌های مشهد می‌اندازد. نسیم خنکی می‌وزد. وجودم پر از شعف می‌شود. دیدار با منوچهر بدیعی آن هم بعد از سال‌های سال، چیزی در حدود سی سال روح تازه‌ای در کالبدم می‌دمد.

شیما بهره‌مند

● خانه منوچهر بدیعی در گُردان معماری خاصی دارد. از همان در حیاط که پیچ دریچ به درخانه می‌رسیم می‌فهمیم خانه بدیعی نقشه‌راه می‌خواهد و راه‌بلدی. درست مانند نقشه‌ای که جویس از دالین در «اولیس» ترسیم می‌کند و مترجمان و مفسرانی همچون بدیعی را سالیانی به درک آن فراخی خواند. جغرافیایی که با تاریخ، دلیل و ایرلند گره‌خورده. تا حدی که به قول مترجم فارسی «اولیس»، «حقیقت این است که داستان اولیس لابه‌لای اسطاب و تاریخ و جغرافیا پراکنده است[1]. خانه بدیعی ساده است و همان طور که انتظار می‌رود دور تادور از کتاب است و میز کاری میان کتاب‌ها جا خوش کرده که تاریخ ندارد. نه قدیمی است و نه مدرن؛ میزی ساده برای نشستن و نوشتن آدم‌های کار. بدیعی برای گفتن از نگاشته‌هایش درباره «اولیس» و «سونوشت انتشار ترجمه‌اش از همه‌ترین اثر ادبی یک قرن، همه‌چیز را آماده کرده است؛ از نسخه‌های «اولیس» به زبان‌های دیگر و دست‌نوشته‌ها و مقالات و کوشه‌ونش‌ها گرفته تا «اولیس» تاشده، «تاشده حروفچینی شده» آن و ضمیمه مفصلش «یادداشت‌ها» و دست آخر دست‌نوشت‌های ترجمه‌اش از «اولیس». تمام وکمال. البته این حد از دقت و وسواس در استناد به اسناد از حقوق‌دان و وکیلی که سال‌های دراین زمینه کارکرده، دور از انتظار هم نیست.

یک کارتن اولیس

● منوچهر بدیعی می‌نشیند. روی یک از مبل‌هایی که میز جلوی آن پر است از اسناد مربوط به این گفت‌وگو که با ترتیب خاصی روی آن چیده شده. روایت سرنوشت «اولیس» در ایران نیازمند این حد از سلیقه و ترتیب هم است. سرنوشتی که یک روایت خطی دارا اما بدیعی ترجیح می‌دهد مانند «اولیس»، عصاره این داستان را با جزئیات و ماجراهای دیگری درهم آمیزد و سروقت به خط اصلی روایت بازگردد بی‌آنکه رشته بحث از دست برود. منوچهر بدیعی بشت تلفن گفته است که می‌خواهد تمام ناگفته‌های «اولیس» را پس از قریب سه دهه بگوید و تمام! و این به‌تلویح از تصمیم نهایی او درباره چاپ «اولیس» خبر می‌دهد. چنان‌که از روحیه بدیعی پیداست همین یک جمله تکلیفِ مشتاقان خواندن ترجمه او از شاهکار جویس را یکسره می‌کند: خبری از انتشار «اولیس» نیست! بدیعی مصمم است دریک نشست ختم کلام را بگوید تا به افسانه‌های ساخته و پرداخته اهل فرهنگ و مشتاقان و معارضان درباره «اولیس» خاتمه بدهد: حریفی درکارتینسا «اومی‌گوید برای بهتر خواندن مو متنی که دوست دارد، آن را ترجمه می‌کند و گویا «اولیس» را بیش از هرمتن دیگری دوست داشته که عمر خود را صرف آن کرده و بی‌ادعا بچه‌شمالشی آن را به فارسی برگردانده و بارها و بارها ویراسته است. منوچهر بدیعی می‌نشیند. یک‌دسته کاغذ ۲ چهارپا از زیوی میز برمی‌دارد و نشان می‌دهد. داستان «اولیس» درایران آغازمی‌شود:

کتاب «اولیس» شامل ترجمه متن است و یادداشت‌ها که زمستان سال ۱۳۷۱ حروفچینی شده. صفحه نخست یادداشت‌ها را ببینید: انتشارات نیلوفر، ترجمه و تدوین منوچهر بدیعی، چاپ اول زمستان ۱۳۷۱، چاپ گلشن، تعداد ۵۵۰۰ نسخه در ۶۲۵ صفحه.

● برگه‌های ۲ چهارپا یادداشت‌ها را ورق می‌زند. کاغذهایی جدا از هم که ورق‌زدن‌شان دشوار است:

می‌بیند یادداشت‌های کلیدی درباره «اولیس» پشت سر هم آمده تا آخرین رقم آن که اسامی است. نزدیک به دو هزار اسم که در «اولیس» آمده نوشته‌اام تا مخاطب بتواند رمان را بخواند.

● بعد یک دسته قطور کاغذ زرد رنگ را برمی‌دارد و به زردی می‌زند و کوپا سالیانی است دریک کارتن کوچک به قطع کاغذ ۲ چهارچاوش گرد است:

این هم خود ترجمه که دو بار حروفچینی شد چون برخی جاها دوترتی زده شده بود و آقای کریمی -مدیر نشر نیلوفر- خوش نیامده و گفته بود یابستی دوم‌تیه تکرار شود. در این سال‌ها تا حدی که به‌قول مترجم فارسی «اولیس»، «حقیقت این است که داستان اولیس لابه‌لای اسطاب و تاریخ و جغرافیا پراکنده است[1]. خانه بدیعی ساده است و همان طور که انتظار می‌رود دور تادور از کتاب است و میز کاری میان کتاب‌ها جا خوش کرده که تاریخ ندارد. نه قدیمی است و نه مدرن؛ میزی ساده برای نشستن و نوشتن آدم‌های کار. بدیعی برای گفتن از نگاشته‌هایش درباره «اولیس» و «سونوشت انتشار ترجمه‌اش از همه‌ترین اثر ادبی یک قرن، همه‌چیز را آماده کرده است؛ از نسخه‌های «اولیس» به زبان‌های دیگر و دست‌نوشته‌ها و مقالات و کوشه‌ونش‌ها گرفته تا «اولیس» «تاشده حروفچینی شده» آن و ضمیمه مفصلش «یادداشت‌ها» و دست آخر دست‌نوشت‌های ترجمه‌اش از «اولیس». تمام وکمال. البته این حد از دقت و وسواس در استناد به اسناد از حقوق‌دان و وکیلی که سال‌های دراین زمینه کارکرده، دور از انتظار هم نیست.

یک کارتن اولیس

● منوچهر بدیعی می‌نشیند. روی یک از مبل‌هایی که میز جلوی آن پر است از اسناد مربوط به این گفت‌وگو که با ترتیب خاصی روی آن چیده شده. روایت سرنوشت «اولیس» در ایران نیازمند این حد از سلیقه و ترتیب هم است. سرنوشتی که یک روایت خطی دارا اما بدیعی ترجیح می‌دهد مانند «اولیس»، عصاره این داستان را با جزئیات و ماجراهای دیگری درهم آمیزد و سروقت به خط اصلی روایت بازگردد بی‌آنکه رشته بحث از دست برود. منوچهر بدیعی بشت تلفن گفته است که می‌خواهد تمام ناگفته‌های «اولیس» را پس از قریب سه دهه بگوید و تمام! و این به‌تلویح از تصمیم نهایی او درباره چاپ «اولیس» خبر می‌دهد. چنان‌که از روحیه بدیعی پیداست همین یک جمله تکلیفِ مشتاقان خواندن ترجمه او از شاهکار جویس را یکسره می‌کند: خبری از انتشار «اولیس» نیست! بدیعی مصمم است دریک نشست ختم کلام را بگوید تا به افسانه‌های ساخته و پرداخته اهل فرهنگ و مشتاقان و معارضان درباره «اولیس» خاتمه بدهد: حریفی درکارتینسا «اومی‌گوید برای بهتر خواندن مو متنی که دوست دارد، آن را ترجمه می‌کند و گویا «اولیس» را بیش از هرمتن دیگری دوست داشته که عمر خود را صرف آن کرده و بی‌ادعا بچه‌شمالشی آن را به فارسی برگردانده و بارها و بارها ویراسته است. منوچهر بدیعی می‌نشیند. یک‌دسته کاغذ ۲ چهارپا از زیوی میز برمی‌دارد و نشان می‌دهد. داستان «اولیس» درایران آغازمی‌شود:

کتاب «اولیس» شامل ترجمه متن است و یادداشت‌ها که زمستان سال ۱۳۷۱ حروفچینی شده. صفحه نخست یادداشت‌ها را ببینید: انتشارات نیلوفر، ترجمه و تدوین منوچهر بدیعی، چاپ اول زمستان ۱۳۷۱، چاپ گلشن، تعداد ۵۵۰۰ نسخه در ۶۲۵ صفحه.

● برگه‌های ۲ چهارپا یادداشت‌ها را ورق می‌زند. کاغذهایی جدا از هم که ورق‌زدن‌شان دشوار